

موضوع بحث 'سنت گرایی، تجددگرایی و پساتجددگرایی' است. واقعیت آن است که امروزه احتیاج داریم از دو حیث در باب سنت گرایی، تجددگرایی، و پساتجددگرایی گفت و گو کنیم. نه تنها گفت و گو بلکه واقعاً مطالعه و تحقیق کنیم.

یک دلیل این است که در جهانی زندگی می کنیم که در آن، هر سه گرایش سنت گرا، تجددگرا و پساتجددگرا حضور دارند. اکنون در ابتدای قرن ۲۱ به سر می بریم، در روزگاری که هم سنت گرایی دارای قوت و قدرت است، هم تجددگرایی همچنان قدرت و سیطره دارد و هم پساتجددگرایی آهسته آهسته و به صورتی بسیار جدی و چشمگیر به صحنه فرهنگی جامعه بشری وارد می شود. نمایندگان هر سه گرایش هم به شکلی عمیق و وسیع با یکدیگر در حال گفت و گو و تبادل رأی و نظرند و هم در تحکیم مواضع فکری خویش می کوشند. ما هم به دلیل آن که در چنین زمانه ای زندگی می کنیم، ناگزیر باید بدانیم ماهیت هر کدام از این سه شیوه تفکر چیست؟ البته دلیل دومی هم در کار است؛ در ایران معاصر نیاز داریم از این سه مسلک و سه مکتب اندیشگی و فکری کاملاً مطلع باشیم.

این دلیل از آن جا نشأت می گیرد که اولاً روایت های مختلفی که از اسلام در جامعه ما وجود دارد، گاهی بدون توجه خود راویان، متأثر از این سه جریان است و بخصوص متأثر از جریان اول و دوم. امروزه در کشور ما روایت های عیدیه ای از اسلام در حال فعالیت و بعضاً در حال شکل گیری هستند. این روایت ها را به هر نامی که بخوانید، مهم نیست؛ مسأله بر سر این است که این روایت ها واقعاً با هم تفاوت و اختلاف دارند و این اختلاف و تفاوت در بسیاری از موارد آگاهانه نیست، ولی در واقع ناشی از آن است که کسانی که این قرائت های مختلف را از اسلام به دست می دهند، از سنت گرایی، تجددگرایی و پساتجددگرایی به درجات مختلف متأثرند. وقتی سنت گرایی، تجددگرایی و پساتجددگرایی به آستانه آگاهی این افراد می رسد، تازه احساس می کنند خودشان سنت گرا یا تجددگرا، یا احیاناً پساتجددگرا هستند. به این دلیل مهم است که آیا اسلام با این سه مکتب فکری سازگاری دارد یا نه؟ یعنی واقعاً می توان تعبیری سنت گرایانه از اسلام داشت، یا خیر.



## سنت ، تجدد، پساتجدد

مصطفی ملکیان

ثانیاً اگر هم به فرض بعد از مطالعه و تحقیق بتوانیم از این سه مکتب در تعبیر خود از اسلام استفاده کنیم، آن گاه سؤال بعدی این است که کدام یک از این سه روایت بر دیگران رجحان دارد. به عبارت دیگر اسلام سنت گرایانه ارجح است یا اسلام تجددگرایانه یا اسلام پساتجددگرایانه؟ عمق اختلافات روایت های مختلفی که از اسلام وجود دارد، قابل فهم نیست، مگر این که دقیقاً عمق اختلاف خود تجددگرایی با خود پساتجددگرایی معلوم شود. گاهی کسانی که روایت های مختلفی از اسلام دارند، خود نیز این ناسازگاری و اختلاف را احساس می کنند، ولی نه به آن عمقی که واقعاً با هم تفاوت دارند. این دو اگر بخواهند عمق اختلاف خود را ادراک کنند، باید عمق اختلاف خود سنت گرایی را با خود تجددگرایی و خود پساتجددگرایی درک بکنند و متأسفانه تا آن جا که من خبر دارم - بدون این که بخواهم داوری بکنم- به نظر می آید راویان هیچ روایتی از اسلام در کشور ما دقیقاً به خود تجددگرایی و خود پساتجددگرایی و الزامات آن ها توجه ندارند. به عمق مسأله هم توجهی ندارند، در حالی که اگر به عمق مطلب توجه کنیم، بهتر می فهمیم با چه کسانی اصلاً نمی توان مصالحه فرهنگی کرد. مراد از مصالحه نه مصالحه دیپلماتیک و مصلحت جویانه، بلکه مصالحه حقیقت طلبانه است. یعنی من دقیقاً بفهمم که می توانم از یک موضع حقیقت طلبانه با شما وفاق کنم یا نمی توانم؛ یعنی چه مقدار با شما اختلاف دارم. ماحصل سختم این است که ما اگر هم در جامعه اسلامی اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم زندگی نمی کردیم، باز هم باید نظر خودمان را درباره سنت گرایی، تجددگرایی و پساتجددگرایی معلوم می کردیم تا ببینیم روایتی که از اسلام داریم و یا مخالفی که ممکن است دیگران با اسلام یا اصلاً با هر دینی داشته باشند، آیا از موضع پساتجددگرایانه است یا مثلاً از موضع تجددگرایانه. به این نکته برای روشن شدن ضرورت و اهمیت بحث اشاره کردم.

قبل از ورود به خود بحثه ابتدا طرحی را که در نظر دارم در این بحث پیاده کنم، توضیح می دهم. معیار من آن است که باید مؤلفه های اصلی سنت گرایی را فهم کنیم و به همین ترتیب مؤلفه های اصلی تجددگرایی و پساتجددگرایی را. باید از تکرار دائمی الفاظ و داد و ستد آن ها بدون این که درک عمیقی از این سه دیدگاه داشته باشیم، بپرهیزیم.

### ظلم به واژه ها، خطرناک ترین بازی بشر

بازی با الفاظ خطای بزرگی است. به نظر من بازی با کلمات، خطرناک ترین بازی ای است که بشر در

استاد مصطفی ملکیان، در سال های ۷۹-۱۳۷۸ سلسله مباحثی را پیرامون 'سنت، تجدد و پساتجدد' و ویژگی ها و اختلافات این سه در دانشگاه صنعتی شریف در غالب سخنرانی و درسگفتار ارائه نمودند. نشریه 'آیین' با کسب اجازه از ایشان تصمیم به انتشار متن تنقیح شده سخنرانی های مذکور گرفت که از این پس در برخی از شماره های مجله به چاپ خواهد رسید. آنچه در پی می آید خلاصه جلسه اول سخنرانی ایشان به تاریخ ۱۳۷۸/۱۰/۲۱ است.

طول تاریخ انجام داده است. کنفوسیوس، حکیم باستانی چین می‌گوید، هر ظلمی در جهان از ظلم بر کلمات آغاز می‌شود. من واقعاً این نکته را قبول دارم، هیچ ظلمی در جهان نیست، مگر این که آغازگر آن، ظلمی باشد که بر واژه‌ها رفته است. وقتی که از یک سو واژه‌ها را چنان که باید و شاید ایضاح نمی‌کنیم، اما آن‌ها را به کار می‌بریم و از طرف دیگر، مخاطب هم واژه‌ها را بدون تحقیق و تطبیق دریافت می‌کند، به تدریج این توهم ایجاد می‌شود که با هم وفاق داریم یا گمان می‌کنیم که با هم اختلاف داریم. اختلاف و وفاق که هر دو ناشی از ابهام الفاظ هستند. در نتیجه آهسته‌آهسته دسته‌بندی‌ها و گروه‌بندی‌هایی در میان ما ایجاد می‌شود. این دسته‌بندی‌ها و گروه‌بندی‌ها، خواه دسته‌بندی‌هایی صرفاً فرهنگی باشند، خواه دسته‌بندی‌هایی اجتماعی باشند، یا سیاسی یا هر دسته‌بندی دیگری، آهسته‌آهسته به زندگی ما شکل و شمایل می‌بخشند. من گمان می‌کنم که با حسن و حسین موافقم و با تقی و نقی مخالفم. هم موافقم با حسن و حسین یک سلسله موضع‌گیری‌ها و واکنش‌ها را در ارتباط با آن دو ایجاد می‌کند، هم مخالفتم با تقی و نقی یک سلسله کنش و واکنش‌ها و موضع‌گیری‌ها ایجاد می‌کند. مجموعه این کنش‌ها و واکنش‌هاست که زندگی فردی و اجتماعی ما را می‌سازد. حال اگر با علاقه و دقت و تأمل در مسأله، معلوم شود که آن الفاظ به گونه‌ای مبهم دادرست شده‌اند، آن وقت چه بسا من پی می‌برم که با بسیاری از کسانی که در زندگی با آن‌ها موافقت کرده‌ام، موافق نبودم و با بسیاری از کسانی که با آن‌ها مخالفت کرده‌ام، مخالف نبودم.

این موافقت‌ها و مخالفت‌های نابجا، آغازگر تمام ظلم‌هایی است که انسان‌ها در تاریخ به یکدیگر کرده‌اند. بنابراین در این بحث سعی می‌کنم هیچ‌گاه از الفاظ و تعابیر مبهم استفاده نکنم و اگر هم لفظ یا تعبیری هم تا حدی مبهم است، لااقل مراد خود را از آن لفظ یا تعبیر روشن کنم، تا مخاطب در دادرستی که با من دارد، بدانند این لفظ را به این معنا به کار می‌برم، نه به معنای دیگری؛ در این صورت معلوم می‌شود من درباره چه چیزی سخن می‌گویم، با چه چیزی موافقم و با چه چیزی مخالفم. به این ترتیب مخاطب هم دقیقاً درمی‌یابد باید با چه قسمتی از سخن من موافقت داشته باشد. این ظلم بر کلمات که خاستگاه تمام ظلم‌هاست، امری جدی است. من بارها گفته‌ام ما هم به لحاظ معرفتی و هم به لحاظ اخلاقی وظیفه مهمی داریم و آن،

این که در سخنان و نوشته‌هایمان، هیچ‌گاه از الفاظ مبهم استفاده نکنیم تا دقیقاً بدانیم چه می‌گوییم، چه اراده می‌کنیم، چه می‌شویم و چه فهم می‌کنیم. همه گفته‌ها و نوشته‌ها باید درست فهم بشوند و درست اراده بشوند، همه خواننده‌ها و شنیده‌ها هم به همین ترتیب. استفاده از الفاظ مبهم باعث می‌شود که مخاطب، چیزی را که من - به عنوان نویسنده یا گوینده - اراده می‌کنم، فهم نکند. برای این که خواننده یا شنونده هم همان چیزی را فهم بکند که نویسنده یا گوینده اراده می‌کند، اول شرطی که شرط لازم است - اگر چه کافی نیست - این است که نویسنده یا گوینده از الفاظ مبهم استفاده نکند. **شش اصطلاح متفاوت و چهار موضع اختلاف** از این ۶ لفظ و تعبیری که به کار می‌برم، هیچ دو جفتی را با هم اشتباه نکنید. سنت چیزی و سنت‌گرایی چیز دیگری است. به همین ترتیب تجدید چیزی است و تجدیدگرایی چیز دیگری و پسانتجدد هم چیزی و پسانتجددگرایی چیز دیگری است. سنت یا به تعبیری Tradition چیزی است و Traditionalism چیز دیگری است. به همین ترتیب Modernity چیزی است و Post modernity چیز دیگری است و Post Modernism هم چیزی دیگر. در این بحث‌ها من اصلاً با سنت، تجدید و پسانتجدد کاری ندارم، بلکه با سنت‌گرایی، تجدیدگرایی و پسانتجددگرایی کار دارم و درباره هر کدام هم دقیقاً توضیح خواهم داد. خود سنت‌گرایی، تجدیدگرایی و پسانتجددگرایی هم - به تعبیر منطقیون - مشترک لفظی هستند. یعنی هر کدام از این الفاظ بیش از یک معنا دارند و معمولاً نویسندگان و گویندگان مختلف، وقتی این الفاظ را به کار می‌گیرند، معانی مختلفی از آن‌ها اراده می‌کنند. من در این سلسله بحث‌ها از سنت‌گرایی یک معنی خاص در نظر دارم؛ تجدیدگرایی و پسانتجددگرایی نیز به همین ترتیب. بنابراین در دام هیچ کدام از این الفاظ با معانی متعددی که دارند نمی‌افتیم. روشن می‌کنیم که منظور ما از سنت‌گرایی چیست، از تجدیدگرایی چیست و از پسانتجددگرایی چیست؟ وقتی این کار را انجام بدهیم، آن‌گاه به این آستانه نزدیک می‌شویم که افراد قائل به مجموعه چند گزاره خاص را سنت‌گرا بدانیم یا پسانتجددگرا. در واقع هیچ کدام از این سه مسلک فکری و اندیشگی در قالب یک گزاره، قابل تنسیق یا فرموله شدن نیستند. یعنی مثلاً نمی‌توانیم به طور دقیق کل آنچه را که تجدیدگراها می‌گویند، در یک قضیه یا گزاره بگنجانیم؛ همچنین است در باب دو نحله فکری

دیگر. ولی می‌توان، این سه گرایش عمده را در قالب سه گزاره نشان داد و بعد هر کدام از آن‌ها را به مؤلفه‌های مختلف تقسیم کرد. به عقیده من هر یک از این سه مسلک فکری را باید از چهار حیث با هم مقایسه کنیم: یکی از حیث معرفت‌شناسی، دوم از حیث انسان‌شناسی، سوم از حیث هستی‌شناسی و چهارم از حیث وظیفه‌شناسی یا به تعبیری اخلاق.

### نگاه از چشم پرنده

قبل از این که وارد اختلافات مؤلفه‌های معرفت‌شناختی، انسان‌شناختی، هستی‌شناختی و وظیفه‌شناختی این سه مسلک شوم، می‌خواهم یک نگاه از بالا - به گفته انگلیسی‌ها نگاه از چشم پرنده - به جغرافیای این سه مسأله داشته باشم و سپس وارد جزئیات و فروع مطالب شوم. تاریخ‌نگاران اندیشه معمولاً وقتی تفکر غرب را پیش چشم می‌آورند احساس عمومی‌شان این است که غربیان از لحاظ فکری از سه مرحله گذشته‌اند یا در حال گذراندن این سه مرحله معمولاً به سنت‌گرایی، تجدیدگرایی و پسانتجددگرایی تعبیر می‌شوند. در واقع آغاز بکارگیری این سه لفظ، ناظر بود به تاریخ اندیشه‌نگاری غربی‌ها، اما باید توجه داشت که اندیشه غربیان در حال دامن‌گستری و جهان‌گیری است؛ یعنی اندیشه اروپا و آمریکای شمالی، اندیشه‌ای است که آهسته‌آهسته کل جهان را فرا می‌گیرد. وقتی در تاریخ اندیشگی فرهنگ غرب چنین تشخیص داده شد، کسانی احساس کردند درست است که این سه جریان عظیم که اکنون در کنار یکدیگر در حال گذرند، از آمریکا و اروپا سرچشمه می‌گیرند، اما شخصی هم که در ایران زندگی می‌کند، یا در ژاپن یا در چین یا مصر، باز با همین وضعیت روبروست. از آن جا که در حال حاضر این احساس عمومی شکل گرفته است، می‌توان گفت به یک لحاظ کل جهان این سه جریان فکری را از سر گذرانده یا در حال از سر گذراندن آن است.

وقتی انسان با این دید به کل تاریخ بشر و از جمله تاریخ بشر، غربی نگاه می‌کند، می‌تواند حکم کند انسان‌ها از سه مرحله گذشته‌اند: یک مرحله سنت‌گرایی، یک مرحله تجدیدگرایی و یک مرحله پسانتجددگرایی. اکنون که من با شما سخن می‌گویم، به لحاظ کمیت، بیشتر انسان‌های روی زمین تجدیدگرا هستند. سنت‌گرایی هنوز وجود دارد و از میان نرفته است و پسانتجددگرایی هم تازه ظهور کرده، ولی به هر حال اکنون زمانی است که هر سه با هم وجود دارند. زمانی همه انسان‌ها

سنت‌گرا بودند، مثلاً ۵۰۰ یا ۶۰۰ سال پیش همه انسان‌های روی زمین سنت‌گرا بودند و افراد غیرسنت‌گرا، بسیار نادر بودند.

تفاوت عمده این سه جریان با یکدیگر چیست؟ شاید بتوان گفت تفاوت عمده این سه جریان، تفاوت موضعی است که هر کدام از آن‌ها نسبت به عقل دارند. در واقع عقل است که این سه جریان را از یکدیگر جدا می‌کند. به تعبیر بهتر، به جای این که بگوییم عقل است که این سه جریان را از هم جدا می‌کند باید بگوییم این موضع انسان نسبت به عقل است که باعث پدید آمدن این سه جریان شده است. عقل را به چه معنا به کار می‌بریم؟

برای این که عقل را به یک معنای مبهم به کار نبرده باشیم و بدانید که مراد من از عقل در این بحث چیست - چون عقل هم واژه‌ای است که معنای بسیار متعددی دارد - همین ابتدا عرض می‌کنم که مرادم واژه Intellect انگلیسی نیست، چون در زبان انگلیسی ما برای عقل هم لفظ Reason را داریم و هم لفظ Intellect را.

انسان مواد خام را از جهان هستی، از راه مشاهده، آزمایش و تجربه دریافت می‌کند، نه از هیچ راه دیگری. در واقع انسان وقتی می‌خواهد از عالم هستی خبر بگیرد، ابتدا مواد خام (Data) آن را از طریق مشاهده، آزمایش و تجربه دریافت می‌دارد و سپس قواعدی منطقی روی آن‌ها اعمال می‌کند. به تعبیر دیگر، ماده خام را از راه مشاهده، آزمایش و تجربه می‌گیرد و این مواد خام را نظام می‌دهد و مدون و سیستماتیزه می‌کند، برای این تدوین و نظام‌دهی از منطق و قواعد منطقی صورت استفاده می‌کند. به عبارت دیگر وقتی با عالم هستی مواجه می‌شویم - که البته بخشی از عالم هستی خود ما هستیم و وقتی می‌گوییم عالم هستی، خودمان را هم در ضمن عالم هستی فرض می‌کنم و می‌خواهیم از آن خبر بگیریم، مجرای ارتباطی مان با عالم بیرون یا عالم درون یعنی به طور کلی عالم هستی، مشاهده، آزمایش و تجربه است. از طریق این مشاهده، آزمایش و تجربه یک سلسله خبر از عالم واقع و از عالم هستی به دست می‌آوریم. این خبر گرفتن‌ها در قالب یک سری گزاره (Proposition) و غالباً به شش صورت انجام می‌شود:

X هسته X نیست؛ دارای وصف A هسته X  
دارای وصف A نیست X؛ و Y دارای ارتباط R هستند X و Y دارای ارتباط R نیستند.  
در واقع هر گاه از عالم هستی خبر می‌گیریم و آن خبر را در قالب یک گزاره درمی‌آوریم به یکی از

این شش صورت متوسل می‌شویم. این‌ها صورت‌های بیان خبر گرفتن ما از عالم هستی هستند. این صورت‌های بیانی، گاهی تنها شکل ذهنی دارند. احتمال دارد وقتی من همین گزاره‌ها را در ذهن خود حاضر می‌کنم، صورت بیانی نیز پیدا کنند، مثل وقتی که من چیزی می‌گویم یا می‌نویسم. حال آیا نمی‌توان این شش گزاره را با هم تلفیق کرد و از تلفیق آن‌ها به گزاره‌های دیگری رسید که آن گزاره‌ها را خودمان مستقیماً تجربه، مشاهده و آزمایش نکرده‌ایم؟ این امکان وجود دارد. فرد می‌تواند پس از کنار هم گذاشتن مواد خام، یک گزاره را با گزاره‌های دیگر جمع بکند و به گزاره سومی برسد که برای آن گزاره سوم دیگر مستقیماً به بیرون یا درون رجوع نکرده است تا آن را دریافت کند. فقط و فقط با تلفیق این مجموعه، می‌توان این کار را انجام داد، ولی به شرط آن که این کار با رعایت یک نظام انجام گیرد. هر چیزی را نمی‌توان با چیز دیگری تلفیق کرد. اگر شما معتقد باشید "الف، ب است" و معتقد باشید "ج، د است"، از جمع این‌ها چه نتیجه‌ای به دست می‌آید؟ هیچ. اما وقتی معتقد باشید "الف، ب است" و معتقد باشید "ب، ج است"، از جمع این دو نتیجه می‌گیرید "الف، ج است". بنابراین این گونه هم نیست که بتوان هر دو گزاره‌ای را کنار هم گذاشت و به گزاره سومی دست پیدا کرد. نفس این که من چگونه گزاره‌ها را کنار هم می‌گذارم و به گزاره سومی دست می‌یابم، تابع یک سلسله قواعد و قوانینی است که انسان فقط با رعایت آن‌ها می‌تواند از کنار هم نهادن آن دو گزاره به گزاره سومی برسد. این قواعد و قوانین را منطق می‌نامند. منطق به ما می‌گوید با چه ضوابطی می‌توان از دل دو گزاره به گزاره سومی دست پیدا کرد و کدام ضوابط هستند که اگر زیر پا گذاشته شوند، دیگر نمی‌توان از تلفیق دو گزاره به گزاره سومی دست یافت. این‌ها قواعد منطقی صورتند. مشاهده، آزمایش و تجربه، مواد خام و ماده اطلاعات را به ما می‌دهند و قواعد منطقی صوری در واقع صورت پردازش این مواد خام را در اختیار ما می‌گذارند. حالا اگر ما از جهان هستی فقط از طریق مشاهده، آزمایش و تجربه خبر بگیریم و این خبرها را با بکارگیری قوانین منطق صورت در کنار هم بگذاریم و از آن‌ها به نتایج جدیدی برسیم، می‌توان گفت ما در حال تعقل هستیم، منتها تعقل به معنای Reasoning، نه تعقل به معنای Intellection. عقل به معنای Reason، نه عقل به معنای Intellect<sup>۵</sup> عقل یک مسیر استدلالی است؛ ما

در این سیر استدلال، مواد خام را دریافت می‌کنیم و آن‌ها را به طریق دیگری تنظیم می‌کنیم. ما این مواد خام را از طریق مشاهده و آزمایش و تجربه فراهم می‌آوریم و تنظیم آن‌ها را هم بر اساس قواعد منطق صوری انجام می‌دهیم. حال اگر کار ما این باشد، باید نسبت به عقل چه موضعی داشته باشیم؟ آیا باید نسبت به این نوع سیر استدلالی، موضعی مثبت داشته باشیم، یا باید موضعی منفی اتخاذ کنیم یا حتی موضعی مشروط؟ اگر شما نسبت به این نوع سیر استدلالی به همین صورتی که عرض کردم، موضع شرطی داشته باشید سنت‌گرا هستید. اگر موضع موافقت مطلق داشته باشید، تجددگرا هستید و اگر موضع مخالفت مطلق داشته باشید، در آن صورت پسانتجدگرا هستید. منتها این مطلب - که درباره‌اش سخن خواهیم گفت - فقط عصاره اختلاف این سه دیدگاه را روشن می‌کند. پس از آن، در ضمن بیان مؤلفه‌هاست که این مطلب دقیقاً و گام به گام در اذهان و نفوس تنسیق می‌شود.

### سنت‌گرایان و عقل ناتمام

در عین این که در بین خود سنت‌گرایان اختلافات کمابیش فراوانی وجود دارد، ولی در واقع سنت‌گرایی به این معناست که عقل به معنایی که گفته شد، فقط و فقط از بخش کوچکی از جهان هستی خبر می‌گیرد. بخش بزرگ‌تر جهان هستی، یعنی بخش مهم‌تر آن را نمی‌توان با این شیوه شناخت. در واقع در نظر سنت‌گرایان فقط یک اپسیلون جهان هستی با تعقل به این معنا که گفتیم، قابل شناخت است و بخش اعظم این جهان - اعظم نه به معنای بزرگ‌تر یا کمی، بلکه بخش مهم‌تر یا کیفی جهان هستی - را اصلاً نمی‌توان با این شیوه شناخت. پس آن بخش اعظم را چگونه باید بشناسیم؟ سنت‌گرایی معتقد است آن بخش اعظم را باید از طریق رجوع به سنت شناخت و به این معنای مطلقاً به خودبستگی عقل قائل نیست، بلکه به عقل در کنار سنت معتقد است. این در کنار هم بودن مانند در کنار هم بودن دو موجود هم‌تراز و هم‌ترازو نیست، بلکه در کنار هم قرار گرفتن دو موجودی است که یکی از آن‌ها بر دیگری تفوق دارد. سنت‌گرایی معتقد است بخش کوچکی از جهان هستی را که به آن عالم طبیعت گفته می‌شود، می‌توان با عقل شناخت. گاهی از این عالم به عالم طبیعت تعبیر می‌کنند، گاهی از آن به عالم ماده و مادیات تعبیر می‌کنند، گاهی نیز به عالم جسم یا جسمانیات. البته تعابیر دیگری هم وجود دارد. این بخش را می‌توان به همین

طریقی که به آن اشاره شد، شناخت، یعنی با روش Reasoning. اما جهان هستی مساوی با جهان طبیعت نیست. جهان هستی جهانی است بسیار وسیع تر و عمیق تر. به همین دلیل نمی توانیم بگوییم با مشاهده و آزمایش و تجربه و با استفاده از قواعد منطق صوری، جهان هستی را شناخته ایم، بلکه باید بگوییم بخش کوچکی از این جهان را شناخته ایم. آن بخش عظیم تر را باید از طریق رجوع به سنت (Tradition) بشناسیم. بنابراین برای شناخت کل جهان هستی عقل و سنت باید در کنار هم قرار گیرند. آن هم به این ترتیب که عقل چون بخش ناچیزتر و کم اهمیت تر را می شناساند، در قبال سنت که بخش مهم تر را می شناساند، به نوعی زیر دست محسوب می شود. حتی حد و مرز عقل را باید از طریق رجوع به سنت فهمید، یعنی باید محدودیت عقل را با توجه به سنت فهم و دریافت کرد. حال سنت چیست؟ از هنگامی که خط در تاریخ بشر به وجود آمد، سنت یعنی کتاب مقدس، البته پس از مکتوب شدن آن. اکنون نیز سنت یعنی کتب مقدس. همه کتاب های مقدس ادیان و مذاهب تجسم سنت هستند. ما با رجوع به آن ها می توانیم کل جهان هستی را بشناسیم. اگر چنین دیدگاهی داشته باشید، طبعاً سنت گرا هستید. پس می بینید که سنت غیر از سنت گرایی است. ممکن است من عمری مشغول مطالعه کتب مقدس ادیان و مذاهب باشم، ولی سنت گرا نباشم. صرف مطالعه کتب مقدس دینی و مذهبی، از من یک سنت گرا نمی سازد. سنت چیزی است و سنت گرایی چیز دیگری. اگر من با همان دیدی به قرآن یا به اوپانیسادهای هندی نگاه کنم که شما به یک فسیل یا به اشیایی که در یک موزه وجود دارند، نگاه می کنید، در این صورت، تنها موضوع مطالعه ما سنت است، ولی خودمان سنت گرا نیستیم. تا هنگامی که خط اختراع نشده بود و کتاب مقدس به معنای مکتوب وجود نداشت، این سنت ها در قالب اسطوره ها و افسانه ها سینه به سینه نقل می شدند و از پدران و مادران به فرزندان انتقال می یافتند. ولی اکنون حالت انتقال شفاهی کمتر شده و در متون مقدس ادیان و مذاهب نوعی تبلور و تجمع به وجود آمده است. سنت گرایی از چنین دیدگاهی نشأت می گیرد.

### تجددگرایان و عقل خودبسنده

اگر معتقد باشید تنها راه خبر گرفتن از جهان هستی، عقل به آن معنای نخست است و مطلقاً نیازمند رجوع به سنت نیستیم، در این صورت شما تجددگرا هستید. نکته مهم تجددگرایی، این است که عقل

### اگر معتقد باشید تنها راه خبر گرفتن از جهان هستی، عقل است و مطلقاً نیازمند رجوع به سنت نیستیم، در این صورت شما تجددگرا هستید

تنها راه خبر گرفتن از جهان هستی است البته عقل به آن معنایی که عرض کردم. عرصه تجددگرایی عرصه علوم تجربی و منطقی صورت است. منطقی صوری و علوم تجربی که یکی ماده را در اختیار ما می گذارد و دیگری صورت را به ما می دهد؛ این دو، راه خبر گرفتن ما از جهان هستی هستند و راه دیگری هم وجود ندارد. تمام پردازش ها، تمام نظرپردازی ها، تمام تأملات و تمام تفکرات باید از طریق مواد خامی صورت بگیرد که از طریق حواس ظاهر و باطن، یعنی از طریق مشاهده، آزمایش و تجربه به ما انتقال پیدا کرده اند. تجددگرایی در واقع یعنی کفایت و خودبستگی عقل. اگر ما به خودبستگی عقل معتقد باشیم، در آن صورت تجددگرا هستیم. موضع دوم با موضع اول بسیار متفاوت است، موضع اول در واقع عقل را مکمل چیز دیگری به نام سنت تلقی می کرد، آن هم نه به عنوان همزاد؛ اما این موضع دوم اصلاً به سنت توجهی ندارد و فقط و فقط متوجه عقل است. این موضع را به سادگی نمی توان رد کرد. برای درک دقیق لوازم این سخن نیز باید بسیار مذاقه کرد. پساتجددگرایان و بی اعتمادی به عقل اگر شما موضع سوم داشته باشید و آن موضع این باشد که به عقل حتی برای واقع نمایی هم اعتمادی نیست، نه این که با وجود سنت، به عقل اعتمادی نیست، بلکه اصولاً وسیله دیگری هم برای شناخت و واقع نمایی در اختیار ما نیست، یعنی دست ما از جهان به لحاظ معرفتی کوتاه است و ما صرفاً اشباحی از جهان هستی را دریافت می کنیم، به نوعی پساتجددگرا تلقی می شویم. نکته مهم در این نگرش آن است که تصورات و تصاویری که ما از جهان هستی داریم، همانند تصاویری هستند که در آینه ای دیده می شوند؛ اما اگر تصور کنیم آینه اشیاء را با همان رنگ، با همان اندازه و با همان شکل هندسی خودشان به ما نشان می دهد، سخن بی مغزی خواهد بود. اگر چنین اعتقادی داشته باشیم، یعنی بگوییم Reason هم تصویری از جهان هستی همان طور که جهان هستی در واقع هست، در اختیار ما نمی گذارد، بلکه ما را با چیزی مواجه می کند که تنها می توان درباره آن گفت آن چیز، عکسی از جهان هستی است، منتها عکسی مات، مبهم و احیاناً کج و معوج، آن گاه از دیدگاهی پساتجددگرایانه سخن گفته ایم. با این وجود ما منبع دیگری نیز سراغ نداریم، بنابراین ناچاریم به این قناعت ورزیدن معرفتی بسنده کنیم. پساتجددگرایی به صورت یک جریان کاملاً آگاهانه از دهه ۱۹۵۰ یا ۱۹۷۰ پدید آمد. این

جریان در واقع معتقد است نمی‌توان عقل را به صورت یک منبع شناخته کاملاً قابل اعتماد دانست. پساتجددگراها اعتقادشان بر این نیست که ما مثلاً باید دوباره به سنت رجوع کنیم؛ به تعبیر دیگر، هر چند که هم سنت‌گرایی و هم پساتجددگرایی هر دو مخالف تجددگرایی هستند، اما هر کدام از موضع متفاوتی سخن می‌گویند؛ تجددگرایی عقل را بسنده می‌داند، اما سنت‌گرایی معتقد است ما باید عقل را با سنت تکمیل کنیم؛ در حالی که پساتجددگرایی حتی بحث تکمیل را هم مطرح نمی‌کند و معتقد است باید با همین وضع ساخت.

از عمر اصطلاح پساتجددگرایی چند دهه بیشتر نمی‌گذرد. اولین بار، دانیل، متفکر معروف انگلیسی زبان، اصطلاح پساتجددگرایی را برای گذر از تجددگرایی جعل کرد. عمر این اصطلاح در واقع چیزی کمتر از ۵۰ سال است.

با این وجود این دیدگاه شتاب‌زده ظهور نکرد. متفکران بزرگی در فرهنگ غرب ظهور کردند که هر کدام شان رخنه‌ای در عقل - به آن معنایی که عرض کردم - انداختند و به تدریج مقدمات پیدایش این گرایش و این مسلکی را که از آن به پساتجددگرایی تعبیر می‌کنیم، فراهم آوردند. پیامبران تجدد اندیشه پساتجدد

باید به این نکته توجه داشت که از دیدگاه پساتجددگرایی، عقل به معنای دقیق کلمه، آینه‌ای نیست که مقابل جهان هستی بگیریم و هر چه در این آینه منعکس شود، عین همان چیزی باشد که در برابر آن قرار گرفته است. دیوید هیوم، فیلسوف معروف انگلیسی، مدت مدیدی از عمر فکری خود را معطوف به این مسأله کرد که بر اساس گفته قدما، غرایز و احساسات انسان بر او حکومت می‌کنند و فرق انسان و حیوانات در آن است که سایر حیوانات کاملاً چشم و گوش بسته تابع احساسات و عواطف و غرایزشان هستند؛ البته انسان نیز نباید عواطف و احساسات و غرایز خود را تعطیل کند، ولی باید آن‌ها را تحت حاکمیت عقل درآورد. دیوید هیوم نشان داد که این کنترل عقل بر احساسات و عواطف و غرایز، نه ممکن است و نه مطلوب؛ اولاً امکانپذیر نیست، ثانیاً اگر هم امکانپذیر بود، چیز مطلوبی به شمار نمی‌رفت؛ یعنی اگر عقل می‌توانست چنین سیطره‌ای اعمال کند، این نفوذ و سیطره مطلوب نبود.

این اولین رخنه‌ای است که در سد سکندر عقل افتاده است. البته دیوید هیوم، در زمانه‌ای زندگی می‌کرد که زمانه تجددگرایی بود و خودش هم به معنایی تجددگرایی کمک کرده بود، اما رگه‌های

فکری‌ای در افکارش پدید آمد که به تدریج به ضد تجددگرایی انجامید، اما به طور کلی هیوم از فلاسفه مدرن غرب به شمار می‌رود.

دومین کسی که به این نکته توجه کرد که ذهن، واقعاً خاصیت آینه‌ای ندارد، کانت است. کانت در جمله معروفی که می‌توان فلسفه او را در آن خلاصه کرد، می‌گوید: "عقل بشر به جای این که

آینه باشد، عینک است." تصویر آینه‌ای از عقل بشر، تصور غلطی است. برای این که سخن او را ساده‌تر بیان کنم، فرض کنید رنگ شیشه‌های عینکی که بر چشم من است، سرخ بود و من با زدن این عینک فوراً حکم می‌کردم همه اشیاء جهان هستی سرخ‌رنگ هستند. در حالی که اگر شخص منطقی‌ای بودم، می‌گفتم من با این عینک کل جهان هستی را به رنگ سرخ می‌بینم، اما در مورد خود جهان هستی، یکی از این سه احتمال وجود دارد، یا کل جهان هستی هم سرخ است، یا هیچ قسمتی از قسمت‌های جهان هستی سرخ نیست یا تکه‌هایی سرخ و تکه‌هایی به غیر از رنگ سرخ است. حال برای این که ببینم جهان هستی واقعاً چه رنگی است، باید عینکم را بردارم. کانت می‌گوید ذهن، عینک روح انسان است. در واقع هر گاه روح ما می‌خواهد به جهان توجه کند، این عالم را از پشت عینک ذهن می‌بیند. حال به مثالمان و سه احتمال موجود در مورد عالم هستی برگردیم، یکی این که کل جهان هستی به همان صورتی است که ما می‌بینیم، یکی این که هیچ قسمتی از جهان هستی به آن صورتی که ما می‌بینیم، نیست و یکی این که قسمت‌هایی به همان صورتی است که ما می‌بینیم و قسمت‌هایی نه.

در مثالمان برای تعیین صحت احتمال‌ها، عینک را بر می‌داشتیم، در این جا هم باید عینک‌ها را برداریم، اما مسأله این است که این عینک برداشتنی نیست. بنابراین ما نمی‌توانیم حکم کنیم که جهان هستی همان است که عقل بشر به انسان نشان می‌دهد. ممکن است جهان هستی همان باشد و ممکن است همان نباشد. کانت پس از توجه به این نکته به شناخت ساختار ذهن و عقل پرداخت تا ببیند آیا با شناخت ساختار ذهن انسان، می‌توان فهمید چقدر از گزارش‌های عقل انسان از جهان هستی مطابق با واقع هست و چقدر نیست. در واقع نظر کانت این بود که مثلاً اگر عالم واقع را یک دایره فرض کنیم و عقل خود را یک مربع در نظر بگیریم، این مربع و دایره با هم ترکیب می‌شوند و از آن‌ها یک بیضی حاصل می‌شود و ذهن ما آن بیضی را دریافت می‌کند. به نظر او چیزی که ما دریافت می‌کنیم، حاصل کنش و واکنش ذهن با عالم واقع است. این مسأله نیز موضع عقل را تضعیف کرد.

شخصیت بعدی که در این جریان نقش مهمی داشت، کارل مارکس بود. موضوع مورد توجه مارکس آن بود که انسان‌ها چیزی را حقیقت

**اگر موضع ما این باشد که به عقل، حتی برای واقع‌نمایی هم اعتمادی نیست، نه به این معنا که با وجود سنت، به عقل اعتمادی نیست، به نوعی پساتجددگرا تلقی می‌شویم**

می‌پندارند که تحت تأثیر منافع طبقاتی آن‌ها حقیقت به نظر می‌رسد، ولی این تحریف واقعیت آگاهانه صورت نمی‌گیرد. مثل این که بخواهم بدانم وقتی فرزندم در اتاق تنهایی تنهاست، چه می‌کند، اما برای آن که بتوانم او را ببینم، وارد اتاق می‌شوم و وقتی وارد اتاق شوم، آن تنهایی از دست می‌رود و در واقع در مورد آزمایشم که مشاهده تنهایی فرزندم بود، دخل و تصرف کرده‌ام. مارکس در حقیقت معتقد بود ما کاملاً ناآگاهانه واقعیت تحریف شده را دریافت می‌کنیم، آن هم به خاطر منافع طبقاتی مان. اما این تحریف به هیچ وجه تحت اختیار و آگاهی ما نیست. رخنه دیگر را فروید ایجاد کرد. فروید معتقد است ما به همه ساخت‌های روانی خودمان آگاهی نداریم، بلکه تنها نسبت به بخشی از ساخت روانی خود، آگاه هستیم. قدما می‌گفتند هر چیزی که در ساخت آگاهی ماست، در ساخت روانی ماست و هر چیزی که در ساخت روان ماست، در ساخت آگاهی ماست. ایشان گمان می‌کردند دایره آگاهی و روان، دو دایره کاملاً منطبق بر هم هستند. فروید نخستین کسی بود که نشان داد اتفاقاً ساخت روان ما بسیار گسترده‌تر از ساخت آگاهی ماست. مثال مورد استفاده او، مثال کوه یخ بود؛ آن قسمت از کوه یخ که روی آب است، در واقع ۰/۱ کل حجم کوه یخ را تشکیل می‌دهد و ۰/۹ بقیه زیر آب قرار دارد. فروید در مورد روان هم چنین اعتقادی دارد. او آن قسمت از روان را که در دایره آگاهی ماست، روان آگاه و قسمت دیگر را روان ناآگاه نامید.

بر اساس نظر فروید، ما تحت فشار روان ناآگاه خود کارهایی انجام می‌دهیم یا موضعی اتخاذ می‌کنیم اما فکر می‌کنیم برای عقاید و مواضع مان دلیل داریم؛ ما گمان می‌کنیم کارهایی که انجام می‌دهیم یا موضعی که می‌گیریم، ایمان‌هایمان، امیدهایمان، باورهایمان، انتظاراتمان، عشق‌ها و نفرت‌هایمان همه تابع یک نظام استدلالی هستند، در حالی که در واقع عقاید ما تحت فشار روان ناخودآگاهمان در سطح خودآگاه تولید می‌شوند؛ بعد از تولید این عقاید برای این که خودمان را منطقی جلوه دهیم، به سود عقایدمان دلیل می‌آوریم. به تعبیر فروید همه آن چیزی که بشر استدلال می‌نامد، چیزی جز دلیل‌تراشی (Rationalization) نیست. فرق استدلال و دلیل‌تراشی آن است که در استدلال، من از ابتدا هیچ رأیی ندارم، بعد از این که فرآیند استدلال به اتمام رسید، می‌رسم به این که

الف، ب است، اما در دلیل‌تراشی، من اول الف، ب است را انتخاب می‌کنم بعد به سود الف، ب است، ابزار فکری فراهم می‌کنم. شخص هنگام دلیل‌تراشی از ابتدا موضع اتخاذ می‌کند و به نفع موضع خود دلیل می‌آورد، اما در استدلال ابتدا دلیل می‌آورد، سپس اتخاذ موضع می‌کند. رخنه دیگر را نیچه، فیلسوف معروف آلمانی، در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست ایجاد کرد. نیچه با استدلال‌هایی اثبات کرد خواست اولیه انسان، کسب قدرت است و تمام خواسته‌های دیگر او، فرزندان این خواست قدرت او هستند. آن چیزی که برکل بشر حاکم است، اراده معطوف به قدرت است. همه خواسته‌های دیگر، جلوه‌های اراده معطوف به قدرتند و در این اراده معطوف به قدرت، معرفت هم می‌گنجد. یعنی آنچه ما آن را معرفت می‌نامیم و گزارش مطابق با عالم واقع گمانش می‌کنیم، در واقع گزارش مطابق با واقع نیست، گزارشی است که به ما قدرت می‌بخشد. این که انسان‌ها چه گزاره‌ای را قبول بکنند و این که چه گزاره‌ای را پس بزنند و رد بکنند، بر اساس این است که چه گزاره‌ای در جهت قدرت دادن به آن‌ها و چه گزاره‌ای در جهت تضعیف آن‌هاست. انسان‌ها به همان اندازه که برای جاودانه بودن، بی‌دلیل هستند، برای جاودانه نبودن هم بی‌دلیل هستند، اما احساس جاودانه بودن انسان‌ها به آن‌ها حس قدرت می‌بخشد؛ درحالی که اگر انسان‌ها خود را جاودانه ندانند، احساس ضعف و زجر می‌کنند.

همین سخن نیچه را فوکو، متفکر فرانسوی، دنبال کرد. وجه مشترک همه این متفکران یک نوع بی‌اعتمادی نسبت به این تصور است که ما تصاویری مطابق با واقعی از جهان هستی داریم، اما هر کدام از آن‌ها این بی‌اعتمادی را به صورتی تقویت کرده‌اند. مجموعه نظرات این متفکران نوعی سوءظن نسبت به قوه‌های ادراکی بشر است، آن‌ها معتقدند با سوءظن نگاه کردن، واقع‌بینانه‌تر است.

به همین دلیل گاهی به این جریان فکری، "هرمنوتیک سوءظن" نیز گفته می‌شود، زیرا تفسیری به دست می‌دهد که برای ما سوءظن ایجاد می‌کند. گاهی هم این متفکران را متفکرانی می‌خوانند که طرفداران تاریک‌خانه ایدئولوژی هستند،<sup>۷</sup> چون آن‌ها در واقع نشان داده‌اند که گویی ما در یک تاریک‌خانه عکاسی به سر می‌بریم. در تاریک‌خانه عکاسی هر چیزی به صورت وارونه نشان داده می‌شود.

حال آیا واقعاً عقاید این متفکران، قابل دفاع است؟ اولاً در باب درستی یا نادرستی عقاید آن‌ها باید بحث کرد. که بسیار هم مورد توجه بوده است. کتاب‌ها، رسائل و مقالاتی که در باب هر کدام از این متفکران نوشته شده، بی‌شمار است. اما علت مورد توجه قرار گرفتن یک تفکر همیشه درستی آن نیست؛ ممکن است این متفکران به خطا رفته باشند.

ممکن است مارکس و یا قبل از او، هیوم و... خطا کرده باشند، اما مسأله این است که یک تفکر همیشه به دلیل درستی‌اش بر اذهان غلبه نمی‌کند. این افکار در اذهان و نفوس، نوعی حالت شک و دودلی ایجاد کرده‌اند. وقتی دو خبر از دوستان که خلاف واقع هم هستند، به دست شما می‌رسد، آرام‌آرام از دوستان دلخور می‌شوید یا نسبت به او سوءظن پیدا می‌کنید. متفکرانی که از آن‌ها نام بردم البته به نظر بنده طراز اول هستند.<sup>۸</sup> متفکران دیگری هم وجود دارند که در رده‌های دوم و سوم به شکل‌گیری این تفکر کمک کردند؛ از آن میان مخصوصاً باید از ویلیام جیمز، فیلسوف و روانشناس معروف آمریکایی در اوایل قرن ۲۰ نام برد. ویلیام جیمز یک روانشناس طراز اول است، اگرچه به عنوان فیلسوف، یک شخصیت درجه دو محسوب می‌شود. او در سخنرانی‌ای در سال ۱۹۰۳ در آمریکا و متعاقب آن، انتشار مقاله‌ای با عنوان "اراده معطوف به باور"، به مخاطبان خود نشان داد که عقایدی که داریم، همه ناشی از استدلال نیستند؛ این خطاست که انسان گمان کند همه عقایدش را با استدلال به دست آورده است. ویلیام جیمز در این مقاله نشان داد گاهی عقاید ناشی از القاء و تلقین دوران کودکی‌اند، گاه ناشی از آموزش‌ها و گاهی ناشی از بیم و ترس‌های ما هستند. البته امور منطقی هم در ما ایجاد عقیده می‌کنند، ولی اگر کمی کندوکاو کنیم، متوجه می‌شویم آن بخش از استدلال ما که منطقی هستند، کوچک‌ترین بخش عقاید ما به شمار می‌روند. ویلیام جیمز از مخاطبانش می‌خواهد درباره چند گزاره استدلال منطقی کنند. این گزاره‌ها چنین هستند: همه به وجود الکترون قائل هستید، همه معتقدید صلح از جنگ بهتر است، همه معتقدید بهترین نظام، نظام دموکراتیک است، اما کدام یک از شما می‌توانید به نفع این عقاید، استدلال منطقی بیاورید و آن را اثبات کنید؟

حقیقت آن است که ما تنها می‌توانیم به سود

بخش ناچیزی از عقایدمان استدلال کنیم. ویلیام جیمز هم در واقع چنین سوءظنی را نسبت به قوای ادراکی ایجاد کرد. او نشان داد ما دقیقاً انسان‌هایی تابع منطق نیستیم و منطق هم اساساً این کارایی را ندارد که کل جهان هستی را به ما نشان دهد.

### اندیشه التقاطی

نکته آخری که مایلیم به آن اشاره کنیم، این است که احتمال دارد پس از مذاقه در مؤلفه‌های فکری این سه مکتب، به این نتیجه برسیم که خود ما در واقع التقاط‌اندیشیم و پارادوکسیکال فکر می‌کنیم. به عبارت دیگر در قسمتی از عقایدمان سنت‌گرا هستیم، در قسمتی تجدیدگرا و در بخشی دیگر نیز پست‌تجدیدگرا. این امکان وجود دارد و من معتقدم بسیاری از ما آدمیان در روزگار کنونی به چنین پارادوکسی دچار هستیم، یعنی در واقع افکارمان با هم سازگاری ندارند. من بارها گفته‌ام که حال که به وجود چنین حالتی در خود پی برده‌ایم، باید هر چه زودتر در جهت زدودن آن برایم، زیرا اولین گناه فکری انسان، متناقض‌اندیشی است. ذهن‌های ما آدمیان مثل اسفنج است. یک اسفنج این قابلیت را دارد که هر تعداد سوزن از اطراف به آن وارد کنید، همه را می‌پذیرد و قبول می‌کند. ذهن‌های ما هم غالباً اسفنجی است، یعنی افکار متناقض از جهات مختلف در آن در حال همزیستی مسالمت‌آمیز به سر می‌برند. وقتی به این نکته که واقعاً تناقض فکری داریم، پی بردیم، آن‌گاه باید یکی از آن‌ها را انتخاب کنیم، یا هیچ کدام را یا به تفکر چهارمی بیندیشیم، تا هر چه باشد لااقل سازگار (Consistent) شویم.

اگر افراد به این نکته توجه کنند که افکارشان باهم ناسازگارند، دیگر نمی‌توانند هر دو را حفظ کنند. وجود افکار متضاد و متناقض در درون ما به این دلیل که هنوز به این تضاد و تناقض پی نبرده‌ایم، زیرا ذهن بشر ذهنی است که اگر پی ببرد دو گزاره با هم تناقض یا تضاد دارند، دیگر نمی‌تواند هر دو را در خود بپذیرد. این که همه ما التقاطی هستیم، به این دلیل است که ما به این نکته توجه نکرده‌ایم که این افکارمان با هم متناقض‌اند. اگر کسی به این مسأله توجه کند که فکرش التقاطی است، فوراً یکی از گزاره‌های متناقض را دفع می‌کند. تا از تناقض بیرون بیاید.

پانوشته‌ها:

۱. وظیفه‌شناسی را در این‌جا به معنای اخلاق می‌گیرم و مرادم از وظیفه و وظیفه اخلاقی است. گاهی مراد ما از وظیفه و وظیفه اخلاقی است و گاهی وظیفه حقوقی. من در این‌جا از وظیفه حقوقی بحث نمی‌کنم. در این سلسله بحث‌ها، مرادم از وظیفه و وظیفه اخلاقی است و بنابراین وقتی می‌گویم وظیفه‌شناسی، مرادم همان اخلاق است.

۲. بنده تماماً در تمام طول سخن، این سه اصطلاح را با هم به کار خواهم برد تا توجه شما را به تفاوت‌هایی که این سه با یکدیگر دارند، جلب کنم.

۳. البته وقتی عرض می‌کنم قواعد منطق صورت، مرادم قواعدی که ارسطو در ۱۵۰۰ سال پیش تدوین کرد، نیست بلکه منظوم منطق به عنوان علمی است که به تعبیری می‌توان گفت از ارسطو آغاز شده و تا زمان ما دائماً دستخوش تحول و تغییر بوده است.

۴. البته در این‌جا که دقیقاً این شش صورت وجود داشته باشد و صورت هفتم یا هشتمی وجود نداشته باشد، اصراری نمی‌ورزم، ولی در عین حال توجه می‌دهم که می‌توان صورت‌های دیگر را به یکی از این شش صورت ارجاع و تحویل کرد. بالاخره انسان می‌تواند هر گونه خبرگرفتنی را به یکی از این شش صورت بیان بکند: یا بگوید X وجود دارد، یا X نیست یعنی X وجود ندارد یا X دارای وصف A است، یا X دارای وصف A نیست و یا X یا Y دارای ارتباط R هستند یا دارای ارتباط R نیستند. چه بسا صورت‌های دیگر را مثلاً این که اگر X، Y باشد، آن‌گاه P، Q است، بتوان به یکی از شش صورتی که عرض کردم، تحویل کرد.

۵. در این سلسله بحث‌ها به اختلاف این دو معنا از عقل می‌رسیم. یکی از موارد اختلاف جدی سنت‌گرایان با تجدیدگرایان و پست‌تجدیدگرایان در عقل به معنای دوم است.

۶. نظر قدم‌ا آن بود که وقتی مربع ذهن من در برابر دایره عالم واقع قرار می‌گیرد، دایره‌ای در این مربع می‌افتد.

۷. ایدئولوژی معنای متعددی دارد. آن معنای ایدئولوژی که در این‌جا مورد نظر است، سخن بی‌دلیل است. سخن مدلل را ایده می‌نامند و سخن بی‌دلیل را ایدئولوژی. این یکی از معنای ایدئولوژی است. گاهی سخنی را ایده می‌نامند که دارای دلیل است؛ گاهی می‌گویند این سخن ایدئولوژی است یعنی دلیلی به سود آن وجود ندارد. برخی متفکران معتقد بودند هیچ کدام از سخنان ما دلیلی به سود خود ندارند و بنابراین همه ایده‌های ما را ایدئولوژی می‌دانستند. در اواخر کتاب گابریل مارسل به این نکته اشاره شده که بعضی متفکران همه ایده‌های ما را ایدئولوژی می‌دانند. ایدئولوژی

در این تعبیر این مراد را دارد. آراء و نظرات مارکس، آراء و نظرانی بوده‌اند که از دل آن‌ها ایدئولوژی‌هایی ساخته و پرداخته شد. بعضی از آن‌ها در مقام عمل به محک آزمایش گذاشته شد، مثل ایدئولوژی مائوئیستی یا روایت کاسترو در کوبا ... و بعضی از آن ایدئولوژی‌ها حتی به آزمایش هم گذاشته نشد، مثل ایدئولوژی‌ای که تروتسکی ساخت و هیچ کجا اعمال نشد. اما این طور نیست که از آراء و نظرات همه متفکرانی که نام بردم، یک سری ایدئولوژی ساخته و پرداخته شده باشد، مثلاً از آراء و نظرات ویلیام جیمز یا دیوید هیوم، مطلقاً هیچ ایدئولوژی‌ای ساخته نشد.

اساساً به نظر من از هر رأی و نظری نمی‌توان ایدئولوژی

پدید آورد. در آراء و نظرات باید استمدادها و قابلیت‌های خاصی وجود داشته باشد که به ساخت ایدئولوژی میدان بدهند؛ این استمداد در مارکس وجود داشت.

۸. البته در باب فوکو باید با دقت بیشتری سخن بگویم. سایر متفکران، متفکران طراز اولی هستند اما فوکو به لحاظ قوت فکری شاید در رده سایر متفکرانی که نام بردم، نباشد.

۹. تفاوت تفکر التقاطی با اندیشه پلورال چیست؟ یک صاحب فکر می‌تواند به دو روش اندیشه پلورال ولی غیرالتقاطی داشته باشد. اول این‌که گاهی ممکن است من معتقد باشم به این‌که الفه ب است، ولی این‌جا در رنگ نکنم و تحقیقات بیشتری انجام دهم و بگویم شاید اگر تحقیق بیشتری کنم بفهمم به الف است و این‌که به آن اعتقاد داشته‌ام، نادرست بوده است. مثلاً معتقدم که انسان زندگی پس از مرگ دارد ولی همین‌جا نمی‌ایستم و شروع می‌کنم به مطالعه در قسمت‌های مختلف فلسفه، مثلاً فلسفه نفس یا متافیزیک،

در این قسمت‌ها کار می‌کنم و می‌گویم اگر مطالعه و مذاقه بیشتری بکنم، شاید بفهمم این اعتقاد که انسان جاودانه است، خطا بوده است. این یک نوع پویندگی فکری است که نشان می‌دهد من متعصب نیستم. اندیشه پلورال معنای دیگر هم دارد و آن این است که در عین این‌که معتقدم الفه ب است، بگویم به کسانی که معتقد نیستند الفه ب است یا کسانی که معتقدند الفه ب نیست، باید به این‌ها هم اجازه اظهار عقیده بدهیم تا ببینیم آیا ادله من قوی‌تر است یا ادله آن‌ها. این هم یک نوع پویندگی و بالندگی فکری است.